



پیغام عشق

قسمت نهمصد و بیست و سوم





بنام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

نیمه اول غزل برنامه ۹۱۷ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

به تن اینجا، به باطن در چه کاری؟

شکاری می کنی، یا تو شکاری؟

انسانی که تسلیم زندگی شده باشد و توکل صد در صد دارد اجازه نمی دهد چیزهای بیرونی درون او را پر کنند و مرکز او را اشغال کنند و هدایت او را به دست بگیرند. او در این دنیا زندگی می کند؛ اما با باطنی خداگونه و خالی زیرا تنها راه هدایت حقیقی همین است اما انسانی که فقط چیزهای بیرونی را می شناسد و برای آنها زندگی می کند و شهوت بدست آوردن را فقط یاد گرفته و همینطور ترس از دست دادن را دارد همیشه در تنش و آشفتگی و حرص و جوش زندگی می کند و این چیزی جز شکار شدن ما توسط چیزها نیست حال آنکه با تسلیم، مرکز خالی شده و خود زندگی آرامش و آسودگی و شادی بی سبب را به عنوان شکاری به ما می دهد و دیگر لازم به شکار کردن و شکار شدن نیست، آیا من با حرص و شهوت و گدایی به دنبال شکار مثلا زنی هستم؟ آیا با شکار او به آرامش و عشق و شادی میرسم؟ خیر! زیرا این ادامه دارد و بعد از آن باید ترس از دست دادن شکار را هم داشته باشم و این روش زندگی برای کسانی است که هنوز من ذهنی خود را نشناختند و فرمان زندگی را به حرص و شهوت من تقلبی دادند و علت ناآرامی ما همین است. زیرا فقط داریم خودمون رو شکار میکنیم حالا چه شاه باشیم چه فقیر فرقی ندارد زیرا به شکار بیشتر و بیشتر فکر می کنیم. فقط کافیه که متوجه و هشیار از این من ذهنی بشیم تا دیگر برای شکار با او همکاری نکنیم تا ما را ترک کند. پس آزاد شدن مستلزم شناسایی همانیدگی ها و وابستگی ها است و بعد از آن پرهیز و صبر و شکر و پذیرش هر اتفاق تا عقل خرد کل ما را هدایت کند؛ و از تمام محدودیت ها ما را آزاد و به بی نهایت و شادی بی سبب زنده کند. حتی به حضور رسیدن را با من ذهنی نخواهیم؛



زیرا زنده شدن توسط عنایت خود زندگی انجام میشه. اگر ما تسلیم و صبور و شاکر باشیم و البته ناظری بی قضاوت و بی مقاومت نسبت به هر شکار قلبی مثل حرص، ولع، طمع، قهر، ملامت، خشم، بحث، خودنمایی، حسادت، حس نقص، کم اندیشی، کنترل دیگران و هر چیز دیگر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

کز او در آینه ساعت به ساعت

همی تابد عَجَبِ نقش و نگاری

اگر هر همانیدگی را شناسایی کنیم و از آن زندگی نخواهیم و هر فکر و همانیدگی جدید و قدیمی که بالا می آید را نگه نداریم و روی آن تمرکز نکنیم، از روی آینه ما پاک می شوند و آینه ما را غبار آلود نمی کنند. و این سبب می شود نقش و نگاری که روی آینه از طرف خرد کل می آید دیده شود و قدرت تشخیص و هدایت ما با همین است و البته گمراهی و درد کشیدن ما هم با کثیف کردن همین آینه است. آینه همان مرکز عدم شده است که ما را وصل به خدا می کند و جنسی از سکوت و سکون و بی ادعایی و شهامت توکل صد در صد و شهامت گفتن نمی دانم به ما می دهد، اگر بنده هنوز نمیتوانم بگویم نمی دانم و خودم رو با نجات دادن این و آن درگیر تبلیغ برنامه معنوی میکنم و دانش معنوی را به زور میخواهم به دیگران بخورانم؛ پس هنوز آینه را تمیز نکردم و یا اگر تمیز کردم آن را حفظ و مراقبت نمیکنم. و من ذهنی سوءاستفاده می کند و با میدانم خود را زنده نگه می دارد. ولی حال که از این موضوع هشیار شدم با درد هشیارانه برای عدم کردن و پاک کردن آینه مداومت میکنم و همین باعث می شود زندگی، معنوی نمایی و و نگرانی را از روی آینه مرکز عدم پاک کند. مثلا دوستی برای کمک با من تماس گرفت که کمی کنارم بنشیند تا حالش خوب شود و من ذهنی با الگوی نگرانی بالا آمد و با چاشنی دلسوزی من را وادار کرد تا برای آن شخص از خودم بگویم و همین امر به دانش معنوی و تبلیغ برنامه معنوی و پز دادن و ادعای معنوی بودن ختم شد و آینه را غبارهایی گرفت و دیدم که بله همین خبر و سنی کردنی است که من را به تله انداخت و مرکز را از چپ و راست اشغال کرد و به درد تبدیل کرد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

مثالِ بازِ سلطان است هر نقش

شکار است او و می جوید شکاری

ما باید به عهد الست و یکی بودن با خدا متعهد باشیم و با فضاگشایی و تسلیم و سکوت همچون شکارچی ای می شویم که از مرکز عدم و بی نهایت زندگی و شادی بی سبب و هدایت دریافت میکنیم. شکاری از زندگی برای زندگی بدون دخالت عقل جزوی و تقلیدی و دانشمند من ذهنی. ما با تسلیم فضاگشایی و پذیرش اتفاقات و تعهد به نمی دانم حقیقی تبدیل به شکارچی زندگی و شکار زندگی می شویم، یعنی من ذهنی ما شکار می شود و چیزی که باقی می ماند اصل و یکی بودن و هماهنگی ما با زندگی است. پس به جای اینکه من ذهنی هشیاری ما رو شکار کنه و ما را تلف کنه تسلیم شویم و مرکز را پاک کنیم تا زندگی هر همانیدگی را شکار کند و من ذهنی را از ما جدا کند و ما را به خودش وصل کند. و این مستلزم شناسایی، درد هشیارانه، صبر و شکر است و بیشتر از این یعنی تدبیر و فرمول های ما دخالتی در کار زندگی می شود و این مرکز را آلوده و ما را شکار دیو من ذهنی می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

چه ساکن می نماید صورت تو

درون پرده تو بس بی قراری

اصل زندگی ساکت و ساکن و زیبا و آزاد است، همچون درخت و رودخانه و طبیعت. حال من ذهنی پوشش و حجابی و زندانی ایجاد کرده و زندگی و اصل ما را زندانی خودش کرده و این را اگر ندانیم بی قرار و متشنج و رنجور زندگی میکنیم. و زندگی را محدود به آن زندان فرض میکنیم؛ و اگر چیزهای این زندان کم و زیاد بشه ما را متشنج تر می کند تا جایی که ما تلف می شویم و به موجودی غیر طبیعی تبدیل می شویم که برای خود و دیگران خطرناک است. آزادی از این زندان



توهمی فقط با شناسایی است یعنی زندگی نخواستن از چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد و به آنها چسبیده است. ببینیم که برای پول و شهرت و شغل و برتر در آمدن و انتقام و بدست آوردن کسی و یا چیزی و یا حتی برای بدست آوردن دانش و باوری در حال ستیزه و مقاومت هستیم؛ و یا از بی‌قراری دیگران از آنها تقلید میکنیم. یا اینکه با تمام قوا سکوت کردیم و سکوت را میشنویم و هر چیزی را بازی زندگی می‌بینیم و تنها چیز جدی را تسلیم می‌بینیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

لباست بر لبِ جوی و تو غرقه

ازین غرقه، عَجَبِ سر چون برآری؟

فضاگشایی و تسلیم سبب در آوردن لباس و حجاب من ذهنی می‌شود تا بتوانیم در رودخانه زندگی پا بگذاریم و این لباس و پوشش مانع رفتن ما شده و سنگینی آن باعث تلف شدن ما می‌شود. البته من ذهنی ما را می‌ترساند و از لخت شدن ما می‌خواهد ما را خجالت دهد و ما را از عذر خواهی و آبروی توهمی می‌ترساند. اما به محض در آوردن و در رودخانه و مرکز عدم رفتن با زندگی یکی شده و می‌بینیم اصلا گفته‌های من ذهنی حقیقت نداشتند و لخت شدن ما اصلا دیده نمی‌شود و ترسی ندارد زیرا که قرار نیست از آن رودخانه بیرون بیاییم و خود را به دیگران نشان دهیم و لاف معنوی و خردمندی و دانش و برتری بزنیم. و آنقدر شادی بی‌سبب و فراوان اندیشی حس امنیت داریم که بیرون آمدن از فضای عدم و رودخانه زندگی را با هیچ چیز نمی‌توانیم عوض کنیم.

با سپاس از همه

علی



سلام خدمت استاد شهبازی عزیز و تمامی یاران معنوی

الگوهای من ذهنی خودم و هم کلاسی‌هایم به هنگام امتحانات دانشگاه

۱- من‌های ذهنی در روزهای نزدیک به امتحان در گروه‌ها و در تجمعات مدام به اساتید و عوامل دانشگاه و کلاً همه دنیا ناسزا می‌دهند ... من هم همین کارها را انجام می‌دادم.

۲- من‌ذهنی‌ام قبل از امتحان من را محدود می‌کند و می‌گوید «نه تو نمی‌توانی درس بخوانی، این درس‌ها فراتر از توانایی تو هستند» و مدام شروع به سرزنش من می‌کند.

۳- مدام به فکر ۲۰ گرفتن و کامل شدن است.

۴- من وقتی می‌بینم هم کلاسی‌هایم سر جلسه امتحان تقلب می‌کنند، حرص می‌خورم و آن‌ها را به خاطر کارشان سرزنش می‌کنم، اما اگر موقعیتش پیش بیاید من هم تقلب می‌کنم.

۵- این ترم اکثر نمراتم در ۱۸ خلاصه می‌شد، گرچه ۲۰ هم داشتم، اما بسیار خوشحالم چون برای هر کدام هر زحمتی که می‌توانستم کشیدم. اگر من قبلاً این نمرات را می‌گرفتم، خیلی ناراحت می‌شدم.

۶- هم کلاسی‌هایم یک ربع مانده به امتحان در جایی جمع می‌شوند و فقط عبارات منفی تکرار می‌کنند مثل:

«چقدر این امتحان سخته»

«من شب رو به خاطر این درس کوفتی بیدار موندم»

«خدایا کی این امتحان‌ها تموم می‌شه نفس راحت بکشیم»

«خیلی استرس دارم»



هفته‌های قبل در کنار این هم‌کلاسی‌هایم می‌ایستادم و به حرف‌هایشان گوش می‌دادم، اما چون قوت مقابله با آن‌ها را نداشتم روی من تأثیر بد می‌گذاشتند. این هفته وقتی دیدم باز شروع به منفی‌گویی کردند، می‌دانستم من قوت شنیدن حرف‌ها را ندارم، گفتم «ببخشید بچه‌ها این جا آفتاب می‌خوره به صورت‌تم، من می‌رم اون طرف». و بعدش جدا شدم و رفتم... درحالی که من ذهنی‌ام انقدر می‌ترساند که الان اگر جدا بشوی از تو ناراحت می‌شوند.

۷- یکی از اصلی‌ترین تکنیک‌های من ذهنی‌ام این بود که درس را کامل می‌خواندم، اما به دوستانم می‌گفتم «من هیچی نخوندم، هیچی بلد نیستم» و یا بعد از امتحان با این که می‌دانستم نمره خوبی می‌گیرم، اما می‌گفتم «بد نوشتیم»، «کم می‌گیرم». و فکر می‌کردم خیلی دارم زرنگی می‌کنم. این تکنیک مزخرف من باعث می‌شد بسیاری از دوستانم بعد از دیدن نمره ۲۰ام در امتحان از من ناراحت شوند و دل‌آزرده.

۸- من ذهنی‌ام در حین امتحان، سریع‌تر کار می‌کند و الگوهای همانیده شده‌ام و استرس شدیدی که همیشه داشتم بالا می‌آیند و باعث می‌شوند حتی مطالب اصلی هم یادم نیایند... در ابتدای امتحانی ۳.۴ سؤال را یادم نمی‌آمد... من ذهنی شروع کرده بود به حبر و سنی و این که «چقدر کور بودی، وقتی داشتی جزوه رو می‌خوندی»

«چقدر ذهنت کند کار می‌کنه که نمی‌تونی یادت بیاری» و از این قبیل جملات را می‌تکرار می‌کرد، گفتم فضا گشایی؛ صبر کن... شاید یادم آمد آن ۳ سؤال را رد کردم و مشغول نوشتن سوال‌های دیگر بودم که متوجه شدم استاد آمده از او راهنمایی خواستم و او هم کمی توضیح داد و من توانستم آن ۳ را بنویسم.

۹- یک روز مانده به امتحان آخرم از شدت استرسی که من ذهنی به من وارد می‌کرد نمی‌توانستم درس بخوانم از طرفی کینه و نفرت بسیار عمیق نسبت به دوستم که در همه درس‌ها دقیقا ۲۰ می‌گیرد؛ بالا آمد. شروع کرده بودم به فحش و ناسزا دادن به او؛ و یا اینکه می‌گفتم:

«او هم که خیلی دارد به خودش سخت می‌گیرد»



«او با هیچ کس در دانشگاه صحبت نمی کند»

«او کمکی به بقیه در درس ها نمی کند و اگر جزوهای از او بخواهی نمی فرستد.»

با خودم ایرادهای او را به سرعت برق و باد جلوی چشمانم می آوردم و به شدت از خودم ناراضی بودم در من کینه و نفرتی بالا آمد که از دوران اول ابتدایی در من شکل بسته بود؛ این که هرکس یک قدم از من جلو بیفتد از او متنفر می شوم، از او دوری می کنم و زود زود ایراد هایش را به یاد می آورم تا به اصطلاح «دلخ خنک شود»، که او هیچی نیست، حتی تصمیم گرفته بودم دیگر به آن دوستم سلام هم ندهم، (در واقع هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده بود و من از شدت حسادت داشتم پودر می شدم) و می خواستم به هیچ کس کمک نکنم چون می گفتم کمک کردن وقت من را می گیرد! خشم زیادی درونم شکل گرفته بود خشمی ۱۴ ساله! در هر سال دوران تحصیلی ام حتماً یک نفر بود که از او متنفر باشم چون بیش تر از من در چشم معلم ها بود. یادم آمد با این حجم از خشمی که دارم حتماً او هم متوجه این خشم خواهد شد و کار من از این به بعد سخت خواهد شد. یاد بیت جناب مولانا افتادم:

مولوی مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می رود از سینه ها در سینه ها

از ره پنهان، صلاح و کینه ها

توان مقابله نداشتیم، سرزنش های من ذهنی شروع شده بود... می گفت: «تو هیچی نمیشی، از ارشد هم قبول نمیشی، تو خیلی ضعیف هستی». گفتم آره! من خیلی ضعیفم... خیلی خیلی خیلی در درس هایم ضعیف هستم، چون هیچ وقت پشتکار نداشتیم، چون نخوانده ام. به خاطر همین است که روزانه باید درس بخوانم و این نمرات هم بشوند سطحی که من از آن ها عبور می کنم. یاد صحبت های استاد شهبازی افتادم که می فرمودند:

«وقتی طلب چیزی را دارید باید! برایش زحمت بکشید، باید کار کنید! باید قانون جبران را رعایت کنید.»



دیدم نمی توانم درس بخوانم.

افکارم به شدت خسته ام کرده بودند،

تصمیم گرفتم من هم شروع به ناسزا دادن به استادم در گروه درسی بکنم.

در یک لحظه زندگی دستم را گرفت.

فکری به سرم زد، دوستم هم دقیقا در شرایط من بود (نمی توانست درس بخواند) گفتم فلانی بیا باهم بخونیم،

بیا ساعت مشخص کنیم و در هر ساعت یک درس بخونیم.

تا صبح بیدار ماندم بدون احساس خستگی

تمام درس هارا چند بار خواندم...

بسیار خوشحال بودم که نخوابیدم. بسیار خوشحال بودم که هر کاری از دستم بر می آمد در آن لحظه انجام دادم.

بسیار خوشحال بودم به استادم در جمع فحشی ندادم. بسیار خوشحال شدم از اینکه دیدم چقدر من ذهنی در همه

ابعادم نفوذ کرده است و من فکر می کنم این فکر هایی که در سر دارم همه درست هستن... درحالی که محدودیت

هایی که ذهنم جلوی پایم می گذارد همیشه من را متوقف می کنند...

و در آخر میخواستم ابیات برند را بخوانم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

بنگر صنعتِ خویش، بشنو وحیِ قلوبش

همگی نورِ نظر شو، همه ذوق از نظر آید



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

مَبْرُ اومید که عمرم بشد و یار نیامد

به گه آید وی و بی گه، نه همه در سحر آید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

تو مراقب شو و آگه، گه و بی گاه که ناگه

مَثَلِ كُحْلِ عَزِيزِي شِهْ مَا دَر بَصْرِ آيِد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

چو در این چشم در آید، شود این چشم چو دریا

چو به دریا نگرد او همه آبش گهر آید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

نه چنان گوهرِ مرده که نداند گهرِ خود

همه گویا، همه جویا، همگی جانور آید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

تو چه دانی، تو چه دانی که چه کانی و چه جانی؟

که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

تو سخن گفتنِ بی لب، هله خو کن چو ترازو

که نمائد لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

* کُحلِ عَزِیزی: نوعی سرمه برای تقویت چشم

با عشق و احترام

پریسا از تبریز



با درود و تقدیم احترام و با سپاس فراوان از آقای شهبازی عزیز و تمامی همراهان محترم گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار باده که اندر خمارِ خمارم

خدا گرفت مرا، زان چنین گرفتارم

مولانا در این غزل از باده و شرابی صحبت می کند که این جهانی نیست، یعنی نمی شود آنرا مانند چیزهای دیگر این جهان بوسیله ترفندهای ذهنی بدست آورد. و تنها راه آوردن آن انرژی به این جهان، فضا گشایی و باز کردن روزن دل می باشد. ممکن است سؤال پیش بیاید که آیا بدون این شراب نمی توان در این جهان زندگی کرد؟ چرا باید همه انسان ها خود را مستعد گرفتن این شراب نمایند؟

جواب را مولانا در مصرع دوم بیت فوق داده است و می گوید فقدان این شراب باعث شده است که برکت زندگی به فکر و عمل ما جاری نشود و هر کاری بکنیم به درد و گرفتاری ختم شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه چو او نیست، گولم و نادان

چو با ویم ملکِ گُربُزان و طرّارم

وقتی ما فقط با هشیاری جسمی می بینیم از خدا و زندگی جدا هستیم و در جهل من ذهنی به سر می بریم، ولی درعین حال، خود را زیرک و دانا می پنداریم، چون بلدیم چطور با حقه و فریبکاری کارهای خود را پیش ببریم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۸۳

زیرک و داناست، اما نیست نیست

تا فرشته لا نشد اهریمنی ست

پس متوجه می شویم تا از این هستی مجازی رها نشویم و نیست نشویم، از شراب ایزدی خبری نیست. تنها وقتی بتوانیم واقعاً به نادانی خودمان در من ذهنی اعتراف کنیم و از حبر و سنی کردن دیگران هم دست برداریم آنگاه به دانایی زندگی مجهز می شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی

خویش را بدخو و خالی می کنی

باید اعتراف کنم این تله حبر و سنی کردن و ملامت دیگران از قوی ترین دامهای شیطان است که رهایی از آن نیاز به تمرین و مراقبه زیاد و تکرار ابیات مرتبط دارد. من شخصاً بارها در این دام افتاده ام، یعنی این مطلب را می دانم که نباید دیگران را نصیحت کنم ولی در مواقعی که فرصت پیش می آید من ذهنی ام سوء استفاده کرده و شروع به اظهار فضل و دانایی می کند. به نظرم اولین و موذی ترین گربزان همین من ذهنی خودمان است که باید با حضور ناظر و پرهیز و صبر او را خلع سلاح کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه دمی کز سرم شود خالی

سیاه و تیره شوم، گویا ز کفّارم



ما به عنوان قدح خداوند همیشه باید از شراب بیخودی پر باشیم تا خود و دیگران از برکات آن بهره مند شویم. هر گاه در آغوش این لحظه هستیم شراب در ما جاریست، در غیر این صورت حتماً این لحظه را با فکری پوشانده ایم و در زمان روانشناختی سیر می کنیم. هر حالتی غیر از حضور در این لحظه کافر است، یعنی پوشاندن روزنی است که باید باز باشد تا نور خورشید زندگی بر دل ما بتابد. اگر مراقب و بیدار و تسلیم نباشیم یقیناً از کفاریم.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۷۵۶

هر دل که درو مهر تو پنهان نبود

کافر بود آن دل و مسلمان نبود

شهری که درو هیبت سلطان نبود

ویران شده گیر، اگر چه ویران نبود

و در پایان:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را

فراغت ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را

بت شهوت برآوردی دمار از ما ز تاب خود

اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب ما را

با تشکر - علی از دانمارک



با سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان گنج حضور دست تک تک همه را میبوسم که من را تا حدودی از خواب ذهن دیدار کردند.

آقای شهبازی عزیز، چند هفته پیش عمل جمجمه داشتم دکتر میگفت عمل جمجمه خیلی حساس است من هیچ نمی ترسیدم و با بیت های مولانای جان خیلی آرام و آرامش داشتم. همه خانواده ناراحت بودند. خلاصه وقتی وارد اتاق عمل شدم با بیت:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که بگوئید از طریق انبساط

۹

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد

مترسید مترسید گریبان مدرانید

و هیچ نمی ترسیدم و خیلی هم آرامش داشتم. عملم هم پنج ساعت طول کشید و خدا را شکر بسلامتی به آغوش گرم خانواده برگشتم. از دوستان زنگ میزدن که برنامه را گوش نده برات خوب نیست، ضرر دارد. من خنده ام میگرفت، گفتم من آرامشی که دارم از برنامه است. و چند ماهی است که ساکن استان گیلان شهر رشت هستم. خیلی دوست داشتم خانم سمیرا روانشناس را از نزدیک ببینم خدا را شکر ایشان را حضوری ملاقات کردم، خیلی خیلی خوشحال شدیم.

خانم شهربانو از خوزستان (رشت)



پیغام عشق قسمت ۹۲۳

ارادتمند شما شهربانو از خوزستان (رشت)

خدا نگهدار ❤️❤️



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com